

ایستایی و پویایی مارکسیسم

رُزا لوکزامبورگ



ایستایی و پویایی مارکسیسم

رُزا لوکزامبورگ - ۱۹۰۳

برگردان: م. مینایی - اکتبر ۲۰۲۵

کارل گرون [Karl Grün] در گفت‌وگویی خودمانانه تحت عنوان «جنبش اجتماعی در فرانسه و بلژیک»، که هرچند سطحی اما نگریستنی است، به درستی خاطرنشان می‌کند که نظریه‌های فوریه و سن‌سیمون تأثیراتی بسیار متفاوت بر پیروان خود بر جای نهادند. سن‌سیمون نیای فکری نسلی کامل از پژوهشگران و نویسندگان درخشان در عرصه‌های گوناگون فعالیت فکری بود؛ حال آنکه پیروان فوریه - جز مواردی معدود - افرادی بودند که کورکورانه و طوطی‌وار سخنان استاد خود را تکرار می‌کردند و از پیشبرد آموزه‌هایش ناتوان بودند. توضیح گرون برای این تفاوت آن است که فوریه نظامی کامل و تمام‌شده به جهان عرضه کرد که همه جزئیات آن از پیش پرداخته شده بود، درحالی که سن‌سیمون تنها مجموعه‌ای از اندیشه‌های بزرگ اما پراکنده را به شاگردانش سپرد. اگرچه به گمان من گرون توجه چندانی به تفاوت درونی و بنیادی میان نظریه‌های این دو مرجع کلاسیک در قلمرو سوسیالیسم تخیلی نداشته، اما در کل برداشت او درست می‌نماید. بی‌تردید، یک دستگاه فکری که تنها در کلیات طرح‌ریزی شده باشد، بسیار انگیزه‌بخش‌تر از ساختاری کامل و متقارن است که هیچ جا برای افزودن باقی نمی‌گذارد و عرصه‌ای برای کوشش مستقل یک ذهن پویا فراهم نمی‌سازد.

آیا این [مسئله]، علت ایستایی محسوس در آموزه مارکسیسم طی سال‌های متمادی است؟ واقعیت آن است که - جز یکی دو تلاش مستقل که حاکی از پیشرفت نظری به شمار می‌آیند - پس از انتشار آخرین جلد «کاپیتال» و واپسین نوشته‌های انگلس، چیزی فراتر از چند شرح و بسط ارزشمند اما عامه‌فهم از نظریه مارکسیستی به چشم نمی‌خورد. جوهر این نظریه، کماکان در همان نقطه‌ای است که دو بنیان‌گذار سوسیالیسم علمی آن را به جا گذاشتند.

آیا ایستایی موجود از آن‌روست که نظام اندیشه مارکسیستی چارچوب سخت‌گیرانه فراتر از حدّ بر فعالیت نظری مستقل تحمیل کرده است؟ انکارناپذیر است که مارکس تأثیری تا حدی بازدارنده بر رشد آزادانه نظریه در مورد بسیاری از شاگردانش داشته است. هم مارکس و هم انگلس بارها ناچار شدند مسئولیت گفته‌های کسانی را که

خود را «مارکسیست» می‌خواندند، از دوش خود بردارند. گاه کوششی که با وسواس بسیار در پی باقی ماندن «در مرزهای مارکسیسم» بوده، به همان اندازه برای سلامت فرایند اندیشه زیان‌بار بوده که افراطی دیگر - یعنی گسست کامل از چشم‌انداز مارکسیستی و پافشاری بر ابراز «استقلال فکری» به هر قیمت - مضر بوده است.

با این همه، تنها در قلمرو مسائل اقتصادی است که می‌توانیم از دستگاهی کم‌وبیش کامل و پرورده‌شده از آموزه‌ها سخن بگوییم که مارکس به ما به ارث گذاشته است. ارزشمندترین بخش از همه تعالیم او، یعنی برداشت ماتریالیستی - دیالکتیکی از تاریخ، برای ما چیزی فراتر از یک روش پژوهش، فراتر از چند اندیشه الهام‌بخش و پیشران نیست؛ اندیشه‌هایی که تنها نگاهی گذرا به جهانی کاملاً تازه می‌اندازند، که ما را به روی چشم‌اندازهای بی‌پایان فعالیت مستقل می‌گشایند، و که جان ما را برای پروازهای جسورانه به سرزمین‌های ناشناخته بال‌وپر می‌بخشند.

با این حال، حتی در این حوزه نیز - به جز مواردی محدود - میراث مارکسیستی سطحی مانده است. این سلاح نوین و تابناک در غبار بی‌استفاده‌گی زنگارگرفته و نظریه ماتریالیسم تاریخی، درست همان‌گونه که نخستین بار توسط بنیان‌گذارانش صورت‌بندی شد، ناپروورده و کلی‌نگر باقی‌مانده است.

از این رو نمی‌توان گفت که صلابت و کمال بنای مارکسیسم، علت ناکامی جانشینان مارکس در ادامه ساختمان نظری آن بوده است.

بارها شنیده‌ایم که جنبش ما از نبود شخصیت‌های مستعدی رنج برده که بتوانند نظریات مارکس را بیشتر بپرورانند. این کمبود حقیقتاً دیرپاست؛ اما خود این فقدان نیز نیازمند توضیح است و نمی‌تواند پاسخ پرسش اصلی باشد. نباید از یاد برد که هر عصر مصالح انسانی ویژه خود را می‌آفریند؛ و اگر در دوره‌ای نیاز راستینی به مفسران نظری وجود داشته باشد، همان دوره نیروهای لازم برای برآوردن آن نیاز را خواهد آفرید.

اما آیا نیاز راستین و تقاضای مؤثری برای توسعه بیشتر نظریه مارکسیستی وجود دارد؟

جرج برناردشاو، مفسر توانمند شبه سوسیالیسم فابیانی، در مقاله‌ای درباره مناقشه میان مکتب مارکسیستی و مکتب جونز [Jevonsian School] در انگلستان، هایندمن [Hyndman] را به باد تمسخر گرفت، زیرا ادعا کرده بود که نخستین جلد «کاپیتال» درک کاملی از مارکس به او بخشیده و نظریه مارکسیستی هیچ خلایی ندارد. حال آنکه فردریش انگلس در پیشگفتار جلد دوم کاپیتال تصریح کرده بود که جلد نخست، با نظریه ارزش خود، یک مسئله بنیادین اقتصادی را حل‌نشده باقی گذاشته بود؛ مسئله‌ای که راه‌حل آن تا انتشار جلد سوم فراهم

نخواهد شد. بی‌تردید شاو در اینجا موفق شد موضع هایندمن را تا حدی مضحک جلوه‌گر سازد؛ هرچند هایندمن هم می‌توانست خود را با این اندیشه تسلی دهد که تقریباً تمام جهان سوسیالیستی در همان وضعیت گرفتار بود. جلد سوم «کاپیتال»، با راه‌حل خود برای مسئله نرخ سود (بنیادی‌ترین مسئله اقتصاد مارکسیستی)، تا سال ۱۸۹۴ منتشر نشد؛ اما در آلمان، همانند همه کشورهای دیگر، کار تبلیغ و تهییج با تکیه بر مواد ناتمام مندرج در جلد نخست پیش برده شده بود؛ آموزه مارکسیستی بر اساس همان جلد نخست رواج یافت و مقبولیت عام پیدا کرد. موفقیت نظریه ناتمام مارکسیسم به‌طور شگفت‌انگیزی بزرگ بود و هیچ‌کس متوجه وجود هیچ کمبودی در این دستگاه نظری نمی‌شد.

افزون بر این، وقتی جلد سوم سرانجام منتشر شد، هرچند در آغاز توجه محافل محدود متخصصان را جلب کرد و تا حدی بحث‌انگیز شد، اما در کلیت جنبش سوسیالیستی، این جلد جدید عملاً هیچ تأثیری در عرصه‌های وسیعی که اندیشه‌های مطرح‌شده در کتاب اول در آن‌ها مسلط شده بود، بر جای ننهاد. نتایج نظری جلد سوم تاکنون هیچ تلاشی برای عامه‌فهم‌سازی برنیانگیخته و رواج گسترده‌ای نیز نیافته است. برعکس، حتی در میان سوسیال‌دموکرات‌ها نیز گاه پژواک‌هایی از «سرخوردگی» نسبت به جلد سوم کاپیتال شنیده می‌شود – همان عکس‌العملی که اقتصاددانان بورژوا مکرراً ابراز داشته‌اند – و بدین ترتیب سوسیال‌دموکرات‌ها به‌وضوح نشان می‌دهند که روایت «ناتمام» نظریه ارزش در جلد نخست را تا چه حد کورکورانه پذیرفته‌اند.

این پدیده شگفت‌انگیز را چگونه می‌توان توضیح داد؟

شاو، که به گفته خودش از «پوزخند زدن» به دیگران لذت می‌برد، در اینجا شاید دلایل موجهی برای ریشخند کردن کل جنبش سوسیالیستی – تا جایی که بر مارکس استوار است – داشته باشد؛ اما اگر چنین کند، به یکی از جدی‌ترین بروزهای زندگی اجتماعی ما «پوزخند» زده است. سرنوشت غریب جلدهای دوم و سوم کاپیتال گواه روشنی است بر سرنوشت کلی پژوهش نظری در جنبش ما.

از منظر علمی، جلد سوم کاپیتال را بی‌تردید باید در درجه اول تکمیل‌کننده نقد مارکس بر سرمایه‌داری دانست. بدون این جلد سوم، نه می‌توانیم قانون نرخ سود که در عمل حاکم است را درک کنیم، نه چگونگی تقسیم ارزش اضافی به سود، بهره و رانت را بفهمیم، و نه کارکرد قانون ارزش در قلمرو رقابت را توضیح دهیم؛ اما نکته اصلی این است: همه این مسائل، هرچند از منظر نظریه ناب فوق‌العاده مهم هستند، از منظر عملی مبارزه طبقاتی نسبتاً کم‌اهمیت‌اند. آنچه در مبارزه طبقاتی به‌عنوان مسئله بنیادی نظری مطرح می‌شود، خاستگاه ارزش اضافی

است، یعنی تبیین علمی استثمار؛ به همراه روشن‌سازی گرایش‌های درونی به اجتماعی شدن فرآیند تولید، یعنی توضیح علمی مبانی عینی انقلاب سوسیالیستی.

هردوی این مسائل در جلد نخست کاپیتال حل‌وفصل می‌شوند؛ جایی که «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» به‌عنوان نتیجه‌ی گریزناپذیر و نهایی تولید ارزش اضافی و تمرکز فزاینده‌ی سرمایه استنتاج می‌شود. بدین ترتیب، از لحاظ نظری، نیاز اساسی جنبش کارگری برآورده می‌گردد. کارگرانی که خود فعالانه درگیر مبارزه‌ی طبقاتی‌اند، هیچ علاقه‌ی مستقیمی به این پرسش ندارند که ارزش اضافی چگونه میان گروه‌های مختلف استثمارگر توزیع می‌شود یا اینکه رقابت در روند این توزیع چگونه به بازآرایی‌های تولید می‌انجامد.

از همین رو، برای سوسیالیست‌ها به‌طور کلی، جلد سوم کاپیتال کتابی ناخوانده باقی‌مانده است.

اما در جنبش ما، آنچه در مورد آموزه‌های اقتصادی مارکس صدق می‌کند، درباره‌ی پژوهش نظری به‌طور کلی نیز صادق است. این وهمی ناب است که بپنداریم طبقه‌ی کارگر در تلاش رو به اعتلای خود می‌تواند به‌طور خودانگیخته در قلمرو نظریه از خلاقیتی بی‌اندازه برخوردار شود. واقعیت این است که به قول انگلس، امروزه تنها طبقه‌ی کارگر است که فهم و علاقه به نظریه را حفظ کرده است. عطش دانایی در میان کارگران یکی از چشمگیرترین نمودهای فرهنگی روزگار ماست. از منظر اخلاقی نیز، مبارزه‌ی کارگری حاکی از نوسازی فرهنگی جامعه است؛ اما مشارکت فعال کارگران در روند پیشروی علم، منوط به تحقق شرایط اجتماعی بسیار مشخصی است.

در هر جامعه‌ی طبقاتی، فرهنگ فکری (علم و هنر) را طبقه‌ی حاکم می‌آفریند؛ و هدف این فرهنگ، از یک‌سو تضمین ارضای مستقیم نیازهای فرآیند اجتماعی و از سوی دیگر، ارضای نیازهای ذهنی اعضای طبقه‌ی حاکم است.

در تاریخ مبارزات طبقاتی گذشته، طبقات در حال عروج (مانند طبقه‌ی سوم در دوران متأخر) می‌توانستند با استقرار یک برتری فکری، سلطه‌ی سیاسی خود را از پیش رقم بزنند؛ زیرا درحالی‌که هنوز طبقاتی زیر سلطه بودند، می‌توانستند علم و هنری نوین در برابر فرهنگ منسوخ دوره‌ی زوال ایجاد کنند.

پرولتاریا در موقعیتی کاملاً متفاوت قرار دارد. به‌مثابه‌ی طبقه‌ای فاقد مالکیت، تا زمانی که در چارچوب جامعه‌ی بورژوایی باقی است، نمی‌تواند در روند مبارزه‌ی ترقی‌خواهانه‌ی خود به‌طور خودانگیخته فرهنگ فکری ویژه‌ی خود را بیافریند. در درون این جامعه، و مادام که بنیادهای اقتصادی آن پابرجاست، هیچ فرهنگی جز فرهنگ بورژوایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. هرچند برخی از استادان «سوسیالیست» ممکن است کراوات زدن، استفاده از کارت ویزیت، یا دوچرخه‌سواری پرولتاریا را نمونه‌های برجسته‌ای از مشارکت در پیشرفت فرهنگی بدانند، اما طبقه‌ی کارگر

فی‌نفسه بیرون از فرهنگ معاصر قرار دارد. باوجوداین واقعیت که کارگران با دستان خود سراسر زیرساخت اجتماعی این فرهنگ را می‌آفرینند، تنها به میزانی از آن بهره‌مند می‌شوند که برای ایفای رضایت‌بخش نقش‌شان در فرایند اقتصادی و اجتماعی جامعه سرمایه‌داری ضرورت دارد.

طبقه کارگر تا زمانی که به‌طور کامل از موقعیت طبقاتی کنونی خود رهایی نیابد، قادر به آفرینش علمی و هنری ویژه خویش نخواهد بود. نهایت کاری که امروز می‌تواند انجام دهد، پاسداری از فرهنگ بورژوازی در برابر ویرانگری ارتجاع بورژوازی و آفرینش شرایط اجتماعی لازم برای شکوفایی آزادانه فرهنگ است. حتی در این مسیر نیز کارگران در چارچوب شکل موجود جامعه، تنها تا جایی پیش خواهند رفت که بتوانند سلاح‌های فکری لازم برای مبارزه رهایی‌بخش خود را فراهم کنند.

اما همین محدودیت، مرزهایی بسیار تنگ در حوزه فعالیت‌های فکری بر طبقه کارگر – یعنی بر رهبران فکری آن – تحمیل می‌کند. قلمرو انرژی خلاق آنان به یک حوزه معین از دانش محدود می‌شود: علوم اجتماعی؛ زیرا «به‌واسطه پیوند ویژه ایده رکن چهارم با دوران تاریخی ما»، آگاهی از قوانین تکامل اجتماعی برای کارگران در مبارزه طبقاتی حیاتی است؛ این پیوند در قلمرو علوم اجتماعی بارورترین ثمرات را به همراه داشته و یادمان فرهنگی پرولتاریای روزگار ما همانا آموزه مارکسیستی است.

اما آفریده مارکس، که به‌عنوان دستاوردی علمی، کلیتی سترگ و یکپارچه است، از مطالبات صرف مبارزه طبقاتی پرولتاریا – که برای آن پدید آمده بود – فراتر می‌رود. مارکس، چه در تحلیل دقیق و فراگیر خود از اقتصاد سرمایه‌داری، و چه در روش پژوهش تاریخی‌اش با میدان کاربردی بی‌کران، بسیار بیش از آنچه برای پیشبرد عملی و ضروری نبرد طبقاتی لازم بود، عرضه کرده است.

تنها به میزان پیشروی جنبش‌مان و نیاز به حل مسائل عملی جدید است که بار دیگر به گنجینه اندیشه مارکس سراغ می‌رویم تا پاره‌های تازه‌ای از آموزه او را استخراج و به کار بندیم. باین‌حال، از آنجا که جنبش ما – همچون تمامی کارزارهای حیات عملی – در چارچوب‌های فرسوده فکری به‌پیش می‌رود و بر اصولی چنگ می‌زند که دیگر از اعتبار ساقط شده‌اند، بهره‌گیری نظری از نظام مارکسیستی با کندی رنج‌آوری مواجه است.

اگر امروز در جنبش‌مان، درزمینه این مسائل نظری، ایستایی مشاهده می‌کنیم، این نه به خاطر آن است که نظریه مارکسیستی، که از آن تغذیه فکری می‌کنیم، ناتوان از توسعه است یا منسوخ شده؛ برعکس، به این دلیل

است که هنوز نیاموخته‌ایم چگونه از مهم‌ترین سلاح‌های فکری‌ای که در مراحل اولیهٔ نبردمان – تنها به دلیل نیاز فوری – از زرادخانهٔ مارکسیستی بیرون کشیدیم، به گونه‌ای شایسته بهره ببریم.

خطاست اگر گفته شود که از منظر مبارزهٔ عملی، مارکس دیگر کارایی ندارد یا ما از مارکس فراتر رفته‌ایم. برعکس، این مارکس است که در آفرینش علمی خود از ما - به مثابهٔ حزبی از مبارزان عملی - پیشی گرفته است. مسئله این نیست که مارکس دیگر پاسخگوی نیازهای ما نیست؛ بلکه این نیازهای ما هستند که هنوز در حد و اندازهٔ بهره‌گیری کامل از اندیشه‌های مارکس قرار نگرفته‌اند.

بدین‌سان، شرایط اجتماعی هستی‌پرولتاریایی در جامعه معاصر - که نخستین بار نظریه مارکسیستی آن‌ها را روشن ساخت - با تحمیل خود بر سرنوشت این نظریه، از آن انتقام می‌گیرند. این نظریه، با آن که ابزاری بی‌همتا برای فرهنگ فکری است، به کار گرفته نمی‌شود؛ چراکه از یک‌سو برای فرهنگ طبقاتی بورژوازی کاربرد ندارد، و از سوی دیگر، به مثابهٔ سلاحی برای مبارزهٔ روزمرهٔ کارگری، بسی فراتر از نیازهای آنان می‌رود.

تنها آنگاه که طبقه کارگر از شرایط کنونی هستی خود رهایی یابد، روش پژوهش مارکسیستی نیز، همپای دیگر ابزارهای تولید، اجتماعی خواهد شد؛ تا بتوان آن را به‌تمامی در خدمت منافع بشریت به کار گرفت، و ظرفیت کارکردی آن را به کمال بی‌پرواوند و شکوفا ساخت.